

کسانی بود که به غریزه همیشه در برابر واگیری عواطف توده ها در حال دفاع اند. مارک از این که مانند آن ها گذاشته بود این صدای زیبا در قلبش چنگ بیندازد خشمگین شد، خود را محکم گرفت؛ و از آن دم دیگر نگذاشت که چیزی از دهان آن دیگری و از قلب خود او بگذرد مگر آن که آن را در معرض بررسی تند و تیزی بگذارد.

بریسو، در برابر شنوندگان رام خود، شیپور اصول ابدی را به دهان می برد. مأموریت قهرمانانه فرانسه را می سرود. فرانسه آن سندان جاودانه بود که بر آن جهان ها چکش می خورد و شکل می گرفت، میز قربانگاه بود، نان عشاء ربانی ملت ها بود. دشت های کاتالونی<sup>۱</sup> پواتیه<sup>۲</sup>، مارن و وردن، گروه پتن<sup>۳</sup>، بایار<sup>۴</sup>، مانژن<sup>۵</sup>، شارل مارتل<sup>۶</sup>، ژوفر<sup>۷</sup> و دوشیزه ارلئان... فرانسه، خستگی ناپذیر، خود را برای نجات آدمیان عرضه می دارد. و بیست بار ذبح گشته، بیست بار از نو زنده می شود. تنها ملتی در جهان که با دفاع از خویشتن از جهان دفاع می کند...

بریسو از حلقه زر و آهن متفکین سخن گفت. محبت شان، مانند گروه پهلوانان به گرد شارلمانی<sup>۸</sup>، فرانسه را در میان می گرفت. بریسو نزد آنان رفته بوده است. به چشم خود، *de visu*، می توانست بی غرضی پرشکوه جمهوری بزرگ با پرچم پر ستاره را ببیند، که بی آن که چیزی بخواهد، شتابان می آمد تا وام خود را به کشور لافایت<sup>۹</sup> بگذارد و انتقام حق را بگیرد... انگلستان والامنش... ایتالیای فسادناپذیر... از زمان جنگ های صلیبی هرگز چنین چیزی

۱: Catalauniques، دشت های پیرامون شالون سورمارن Châlons-sur-Marne که در سال ۴۵۱ سپاهیان آتیلا در آن درهم شکسته شدند.

۲: Poitiers، شهری در مرکز باختری فرانسه که در آن شارل مارتل مهاجمان عرب را در سال ۷۳۲ میلادی درهم شکست.

۳: Pétain، سردار فرانسوی که در جنگ جهانی اول از وردن دفاع کرد و بعدها در جنگ جهانی دوم با آلمان هیتلری همکاری کرد و به همین سبب محکوم شد (۱۹۵۱ - ۱۸۵۶).

۴: Bayard، سردار فرانسوی که به دلاوری و درستی معروف بود (۱۵۲۴ - ۱۴۷۳ حدود).

۵: Mangin، سردار فرانسوی که در جنگ اول جهانی شهرت یافت (۱۹۲۵ - ۱۸۶۶).

۶: Ch. Martel.

۷: Joffre، سردار فرانسوی که فرماندهی کل ارتش فرانسه را در جنگ جهانی اول در سال های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ برعهده داشت (۱۹۳۱ - ۱۸۵۲).

۸: پادشاه قوم فرانک و امپراتور باختر اروپا (۸۱۴ - ۷۴۲).

۹: Lafayette، سردار و مرد سیاسی فرانسوی که در زمان جنگ استقلال کشورهای متحد آمریکا به کمکشان شناخت (۱۸۳۴ - ۱۷۵۷).

دیده نشده است. ولی، در حالی که در جنگ های صلیبی منازعه بر سر سنگ گور مسیح بوده است، در بزرگ ترین جنگ صلیبی، آن که امروز در جریان است، مسیح تازه ای در کار است تا گور بشریت در بردگی مانده را درهم بشکنند...

«زشتکاری عظیمی که امپراتوری دیوصفت بوش تنها عامل و یگانه مسئول آن بود، می رفت که با خود آن درهم کوبیده شود. همه جنایات سیاسی و اجتماعی از آن سرچشمه می گرفت، تنها از آن، از آن منجلاب: گروه مستبدان پلشت و توده مسخ شده، یونکرس ها، سوسیالیست های دروغین، برده فروشان، پیکروشول ها، کروپ، هگل، بیسمارک، تراپچکه و ویلهلم دوم. خونخواری ددمنشانه، هذیان سارداناپال<sup>۸</sup> نیچه<sup>۹</sup> که خود را خدا می پندارد و به چهار دست و پا عوعو می کند. ملت هایی که می نالند، دود ویرانه ها. بلژیک بی گناه و لهستان مقدس. رنس، لوون، کرکس های سیاه که بر فراز شهرهای بی دفاع پرواز می کنند و بی ترس از خطر به کشتار زن ها و بچه ها می پردازند. ولی پرندگان سفید فرانسه روی جانوران درنده شیرجه می روند و همچنان که گروه هایشان را از هم می پراکنند، از فراز رودخانه رن می روند تا نژاد تبهکاران را به کیفر برسانند... رهایی فرا می رسد. ملت های آزاد شده اروپا و آسیا و افریقا در سایه حمایت محبت آمیز فرانسه آزاد، انگلستان آزاد، می روند تا از سرچشمه آزادی سیراب شوند. آخرین امپراتوری قاره اروپا فرو می ریزد. جمهوری بال می گشاید. فرشته رود<sup>۱۱</sup> سروش طاق فیروزی اتوال... گام بردارید، ای فرزندان Junkers، اشراف زمین دار پروس.

۱: Junkers، اشراف زمین دار پروس.  
۲: Picrocholes، از قهرمانان داستان گارگانتوا، اثر رابله Rabelais، مظهر پادشاهان خودستا و بهانه گیر.

۳: Krupp، آلفرد کروپ مهندس و صاحب کارخانه های بزرگ آهن و فولاد آلمان، که بازماندگان وی در دو جنگ جهانی اول و دوم از پشتیبانان جدی دستگاه حکومت و سیاست آن بودند.

۴: Hegel، فیلسوف بزرگ آلمانی (۱۸۳۱-۱۷۷۰).

۵: Bismarck، صدراعظم و بانی امپراتوری آلمان (۱۸۹۸-۱۸۱۵).

۶: Treitschke، مورخ آلمانی (۱۸۹۶-۱۸۳۴).

۷: امپراتور آلمان که در جنگ اول جهانی پس از شکست آلمان استعفا داد (۱۹۴۱ - ۱۸۵۹).

۸: Sardanapale، شاه افسانه ای آشور که او را به هرزگی و فساد منسوب می دارند.

۹: Nietzsche، فیلسوف آلمانی (۱۹۰۰-۱۸۴۴).

۱۰: Reims، شهری در شمال فرانسه که کلیسای بزرگ آن مشهور است.

۱۱: Louvain، شهری در بلژیک که در جنگ جهانی اول آسیب فراوان دید.



میهن...!

«من از جبهه می‌آیم. معجزه است! فرزندان ما می‌خندند. آنان که رو به مرگ‌اند، می‌خندند. می‌گویند: «کوتاه و خوب! من روز خود را بیهوده از دست نداده‌ام...» - به آن‌ها پیشنهاد می‌شود که به عقب جبهه فرستاده شوند. جواب می‌دهند: هرگز! مرا به سیم خاردار ببندید! ما نمانیم! می‌شوم که بگذرند...»

مارک از شرمساری سرخ می‌شد، و نگاهش یخ می‌بست... چه گونه «سیخونک» شان می‌زند، این گاوها را... این کلمات میان تهی، این شیوه‌های میتدل، این دروغ‌های فرومایه... مارک با تحقیری سرد به سخنران، که عرق و فصاحت از او روان است، چشم می‌دوزد. - و بریسو، بی آن که بفهمد، حس می‌کند که فاجعه‌ای در روح این شنونده در جریان است. همه دام‌های خود را می‌چیند تا این شکار را دوباره بگیرد. از این نگاه که قضاوتش می‌کند خود را می‌بازد. دیگر یارای نگاه کردنش ندارد. ولی، در اثناهی که او همچنان فریاد می‌زند:

- فرانسه... فرانسه یک دل و یک زبان...

و بی‌آشوب، همچون نوازنده‌ای چیره‌دست و آزموده، نواهای خود را گسترش می‌دهد، با دل مشغولی، در یک گوشه مغز خود تصویر پسر جوان را حفظ می‌کند: اینک او را می‌شناسد؛ در جست و جو است که بداند کجاش دیده است؛ ولی در جهش جملات سبک سنگین شده خود نمی‌تواند درنگ کند تا ردپای خاطره را دنبال کند.

بریسو سخنرانی خود را روی سازش پرتوانی، که فریادهای تالار صدبار منعکس می‌سازد، به پایان می‌رساند. همه ایستاده‌اند، فریاد می‌زنند، تحسین می‌کنند، به سوی میز خطابه می‌تازند تا دست‌های شهروند بزرگ را بفشارند. همه از هیجان سرخ شده‌اند، یکدیگر را صدا می‌زنند، می‌خندند، و در پاره‌ای چشم‌ها اشک نشسته است. بریسو، شاد و سرزنده، نگاهی از گوشه چشم به سوی شنونده سرکش می‌افکند:

- آیا اقرار به شکست خود دارد؟...

جا خالی است. مارک ناپدید شده است.

او نتوانسته است بوی گند این فصاحت را تا به آخر تاب بیاورد. ناگهان رفته

است. ولی، هنگامی که غرش رعد آسای کف زدن ها در می گیرد، هنوز دم در تالار است. با لبی برگشته از تحقیر، بر می گردد و يك دم این تالار هذیان گرفته و فانج آن را می نگرد. بیرون می رود و در کوچه از بیزاری تف می کند. بلند حرف می زند. سوگند می خورد:

- قسم می خورم، ای توده رذل، که هرگز سزاوار کف زدن های تو نشوم!  
در همین دقیقه، بریسو که در تالار به صدای بس بلند حرف می زند و با تحسین کنندگان خود می خندد، در مغز خود چهره ای را که به وسواسش انداخته بود درست در محل خود جای می دهد. اینک آن نوجوان اتوبوس را باز شناخته است.

مارك با گام های بلند می رفت. می گریخت. از محل سر خوردگی خویش می گریخت. ولی سر خوردگی پابه پای او می آمد... خدایا! از صبح که او از همین راه بدین جا آمد، چه قدر دنیا عوض شده بود! با آن که صبح، به هنگام آمدن، خود را از امید داشتن بر حذر می داشت، چه امیدی او را از جا می کند! چه شادی، چه انتظار آمیخته به هیجانی از این مرد که به سراغش می رفت! چه بس نیاز دوست داشتن و تحسین که او برای این مرد می آورد! وقتی که صدایش را شنیده بود، پاك نزدیک بود که به سویش بدود و ببوسدش... ببوسدش!... بیزاری!... مارك لب های خود را پاك کرد، چنان که گفتی به لب های او رسیده بود!...

- سخن پرداز نفرت انگیز، منافق، دورو!... دروغگو، دروغگو، دروغگو! که فرانسه را و خودش را فریب می دهد... فرانسه! اگر دوست دارد دروغ بشنود، اگر می خواهد فریبش دهند، خود داند!... ولی این که او خود را فریب دهد!... بخشودنی نیست! این پستی و تباهی است... بیزارم، بیزارم از او، بیزارم از خودم!... زیرا من از او ساخته شده ام، من پسر این دروغ هستم، این دروغ در من است!...

مانند دیوانه ای خشمگین می رفت. نزدیک رودخانه سن رسید، بر ساحل آن خم شد. دلش می خواست چندان خود را بشوید که خونین شود، چندان بشوید که به گوشت برسد، تا آلودگی بدبو را بزدايد. مارك، بدان گونه که انسان وقتی که هفده ساله است و دستخوش سوداست، نه عقل داشت، نه رحم. يك دم



نمی‌اندیشید که ممکن است این مرد، مانند حد متوسط مردم، خوب باشد، سست عنصر باشد، نمی‌اندیشید که اگر پسرش را می‌شناخت گرامی‌اش می‌داشت: چه او، مانند حد متوسط مردم، زیر تودهٔ ناتوانی‌ها و دروغ‌ها و ناپاکیزگی‌های خود، خلوت‌نکدهٔ مقدسی از احساسات پاک و حقیقت دست نخورده را پنهان می‌کرد. همچنین نمی‌اندیشید که این نسل کهنهٔ ادیبان، این سخن‌پردازان، این گزاف‌گویان به شیوهٔ باستان (باستانی دروغین، نوعی بنجل‌گالورومی!) از کودکی به واژه‌پرستی خو گرفته است و در همان حال که قربانی واژه است، هنرپیشهٔ آن نیز هست... 'Commediante...tragediante' این نسل، اگر هم بخواهد، دیگر قادر نیست، زیر کوهی از واژه‌ها که خفه‌اش می‌کند، تماس با واقعیت را باز یابد...

ولی این آن چیزی است که مارک کم‌تر از همه آماده است تا ببخشد! جوان نژاده‌ای که به شکار زندگی می‌رود، جنایت را بر عنن پست و پرگویی‌اش رجحان می‌نهد! زیرا، جنایت اگر می‌کشد، آن دیگری مرده زاست... «نژاده...» مارک از همان نژادی است که آن دروغگو است... - هرگز!...

مارک این را می‌داند، حس می‌کند، دغلکاری‌های خود را اکنون باز می‌شناسد، خود را در حین تکرار حرکات و زیر و بم‌های صدای آن دیگری غافلگیر می‌کند، به یاد می‌آورد که خود این همه را بازی کرده است، - پیش از آن که حتی از وجود سرمشقی که از آن پیروی می‌کرد بویی برده باشد... بیهوده است که مارک میراث این مرد را دور بریزد، آن را در خود دارد. - هرگز! هرگز!... هیچ چیز مشترک میان ما نیست! هیچ چیز از او در من نیست! اگر من، به ناخواه خود، برگردان او باشم، اگر او خود را در من تکرار کند، اگر من او را از نو آغاز کنم، - خودم را می‌کشم!

مارک چندین ساعت، خسته و گرسنه، ول گشت. شب فرا رسیده بود. مارک در اندیشهٔ آن نبود که به خانه بازگردد. چه گونه رو نشان دهد؟... به سرخوردگی خود اعتراف کند؟...

يك زخمی جنگ از کنارش گذشت، - با چهره ای آسیب دیده، چشمخانه خالی و يك گونه شكاف برداشته، چنان که گویی سرب گداخته گوشت آن را خورده بود. زنی از مردم خرده پا، که موهای خاکستری داشت، بازویش را گرفته بود و او را با نگاه مهربان و دردمند خود دربر می گرفت؛ مرد تنگ او راه می رفت...

و او در اندیشه تب دار مارک پدیدار شد: مادر... تصویر سرفراز او و خاموشی او. زندگی پر مصایب و سوداهای ناآلوده او، جان دست نخورده و بی دروغ او، تحقیر او نسبت به واژه ها، ژرفناهای تنهایی بی همسر او، و آن اراده سازش ناپذیر او که مارک در برابرش سرکشی نموده نفرینش کرده بود، و امروز تقدیسش می کرد، آن قانون انعطاف ناپذیر حقیقت او... روبه روی مردی که مارک تازه شناخته بود و انکارش می کرد، روبه روی مرد توده ها، او، مادر، بزرگ می شد... و اکنون مارک می فهمید، سودای حسودانه اش را برای آن که وی را از پدر بگیرد، بی انصافی اش را، گرامی می داشت...

- بی انصاف! بی انصاف!... بر دست هایت بوسه می زنم... خجسته بادی  
توا

و یادآوری خشونتش در حق او، دیشب، صبح امروز، بر چهره اش سیلی زد... دوان دوان، به راه افتاد. به سوی او. او را رنجانده بود. می رفت که دلش را به دست آرد. شکر خدا، هنوز وقت داشت...

به پایین پلکان می رسید. سرایدار متوقفش کرد:  
- دیگر کم مانده بودا... مامانتان زخمی شده است...  
مارک بیش از این هیچ گوش نکرد. چهار پله یکی بالا رفت. در را سیلوی به رویش باز کرد. با چهره ای عبوس... مارک، از نفس افتاده، گفت:  
- مامان؟...

- دیگر به سرت زد که بیایی؟... تمام روز منتظرت بودیم.  
مارک بی پروا کنارش زد و گذشت.  
در اتاق مادر را باز کرد. آنت با سری بسته دراز کشیده بود. مارک فریاد خفه ای برآورد. آنت، به دیدن پریشانی او، با شتاب گفت:

- چیزی نیست، بچه جان... حماقت کردم. افتادم...

ولی مارک، مضطرب، با دست‌های لرزان، دست بر او می‌کشید. سیلوی کنارش زد:

- خوب! راحتش بگذار! بیش‌تر منقلبش نکن.  
و با لحنی کینه‌آلود آنچه را که روی نموده بود برایش باز گفت. آنت، که نگاهش به چهرهٔ پسرش دوخته بود، گفتهٔ سیلوی را تصحیح می‌کرد، از اهمیت حادثه می‌کاست، می‌کوشید شوخی کند، خود را متهم می‌کرد...

اما آنچه او به پسرش نگفت:

پس از رفتن پسرش، سراسیمه شده بود. با خود تکرار می‌کرد:  
- ترکم خواهد گفت.

دیگر امیدی نداشت. برای آن که بتواند تا شب انتظار بکشد، خود را به کار مجبور کرد. گفت:

- ترکم بکند یا نکند، من خودم را ترك نخواهم کرد.

با همهٔ خستگی مفرطش، رفت و روب کلی آپارتمان را برعهده گرفت. تخته‌کوبی کف اتاق‌ها را کهنه کشید، دستگیره‌های مسی را برق انداخت، شیشه‌ها را پاک کرد. بالای نردبان کوتاه ناشور رفته، شیشه‌های پنجرهٔ رو به کوچه را گرد گرفته بود؛ سرگرم مرتب کردن پرده‌ها بود... آیا نردبان سر خورد؟... آیا دچار يك بی‌هوشی چندثانیه‌ای شد... از فرط خستگی و دل‌مشغولی بود، یا شاید یکی از این بی‌خودگشتگی‌های شگرفی که گاه بدو دست می‌داد، و بس که سریع بود، خود نیز بدان آگاهی نمی‌یافت؟... - خود را پایین، بر کف اتاق دید. می‌بایست به کوچه پرت شده باشد؛ ولی نردبان به وقت سر خوردن به پهلو چرخید و پنجره را بست، شیشه‌اش هم شکست. پشانی و میج دست آنت خونین شد؛ و چون خواست برخیزد، دردی در قوزک پا بر او معلوم کرد که پای راستش در رفته است. به صدای فرو ریختن شیشه‌ها در کوچه، زن سرایدار بالا آمد. بی سیلوی فرستادند.

زخم هر قدر هم که سخت بود، آنت درد آن را کم‌تر از نابجا بودنش حس می‌کرد. آن روز کم‌تر از هر روز دیگری مجاز بود که دچار حادثه گردد. نمی‌خواست در چنین روزی به کمک نیاز پیدا کند، و خاصه چنان وانمود شود که



از مارک درخواست ترحم دارد: این را آنت برای خود و برای او زشت و خواری ز می یافت. همه نیروی خود را به کار گرفت تا بر پا بایستد؛ ولی درد تیر کشید، قلبش از حال رفت: ناچار شد که بگذارد او را به بستر ببرند. سرافکننده بود. تکرار می کرد:

- وقتی که برگردد، چه درباره ام خواهد گفت؟

از آن جا که درد موجب می شود که شخص کم تر بر خود چیره باشد، آنت گذاشت که خواهرش راز دلواپسی اش را از او بیرون بکشد. سیلوی دانست که مارک رفته است تا پدر خود را بیابد. دیگر نمی خواست به یاد آورد که او خود واسطه کار بوده است. از حماقت آنت می شمرد که همه چیز را بر پسرش آشکار کرده است. ولی، در چنین هنگامی، تندی کردن با او بی جا بود؛ تندخویی اش متوجه مارک شد. اکنون او بیش از آنت تردید نداشت که بچه ترکشان خواهد کرد. او را پسری خودخواه و خودپسند می دانست، که زود آماده است دیگران را فدای خوشی خود کند. با این همه، از دوستی اش نسبت به وی نمی کاست. بلکه بیش تر دوستش می داشت. خود را در او باز می شناخت. از این رو، بر او نمی بخشید. اگر ترکشان می کرد، هرگز بر او نمی بخشید. اگر... کاری بود شده و رفته برای این که این همه دیر کرده باشد، مگر واضح نبود که نزد بریسو مانده است و با او شام می خورد؟ سیلوی هیچ عذری را، هیچ امکان خلاف آن را، نمی پذیرفت. به تنهایی به اندازه آنت و مارک هر دو بی انصاف بود.

اکنون که مارک آن جا بود، تندخویی سیلوی به هر يك از نگاه هایش، به هر يك از کلماتی که می گفت، نمایان می شد. مارک، که کم تر شکیبایی داشت، در برابر این بدخواهی به درستی پیش می آمد. - ولی آنت، با فروتنی بسیار، جز در اندیشه آن نبود که بر او ببخشایند. گویی که گناه او بوده که بستری شده است. لحن سیلوی بیش از مارک او را می رنجاند. وادار به خاموشی اش کرد. گفت:

- خوب، دیگر بس است... بس است هر چه از من حرف زدید! مهم نیست... چه چیزی مهم بود؟ - مارک می دانست. آنت نیز، و سیلوی، همچنین. ولی سیلوی لجوجانه از جا تکان نمی خورد؛ مارک هم، تا زمانی که او آن جا بود، نمی خواست حرف بزند. آنت با نگاه خود از خواهرش تمنا می کرد. سیلوی خود را به نفهمیدن می زد... ناگهان، حوله ای را که در دست داشت انداخت، برخاست و بی يك کلمه سخن بیرون رفت.



مادر و پسر تنها بودند. انتظار می کشیدند. چه گونه، از کجا شروع کنند؟  
مارك آنت را نگریست. آنت از نگاه او پرهیز می کرد، می ترسید، و نمی خواست  
که چشمانش راز وی را آشکار کند، نمی خواست پسرش را در تصمیم خود زیر  
فشار بگذارد.

مارك در اتاق می رفت و می آمد. پیش از آن که داستان آن روز را آغاز کند،  
آب دهن فرو می داد. بار دیگر به مادرش، که بی حرکت به پنجره رو به روی  
اتاقش چشم دوخته بود، نگاهی افکند. ایستاد... راست به سوی او رفت، به زانو  
درآمد، دو بازویش را بر پیکر مادر گسترد و از روی ملافه ها بر زانوهای پوشیده  
او بوسه زد. گفت:

- پدر من و مادر من تویی.

آنت رو به دیوار برگشت، و به گریه افتاد.

## پس گفتار

ناو بشریت به دست توست:  
از رودخانه درد بگذر!  
بی خرد گاه خفتن نیست!...

بودهی کارگوواتارا

Bodhicargovatara



همه دریچه‌های سد - همه رگ‌های آن - گشوده بود. بسیج مردان به شتاب صورت می‌گرفت. بیست سالگان به جبهه رفته بودند. نوزده سالگان به خدمت احضار شده بودند. فردا هجده سالگان فرا خوانده می‌شدند. نوبت مارک فرا می‌رسید.

مادر و پسر هر دو بدان می‌اندیشیدند. ولی هیچ از آن با هم سخن نمی‌گفتند. آنت، نه همان از جنگ، از خاموشی مارک می‌ترسید. از دانستن آنچه او می‌اندیشید هراس داشت و اگر از آن هراس داشت، از آن رو بود که می‌دانست. ترس‌های خود را با که در میان نهد؟ اگر تنها پای خود او در میان بود، آن‌ها را برای خود نگه می‌داشت. ولی پای مارک در میان بود. از کجا راهنمایی بخواهد؟ از سیلوی؟ به نخستین کلمات آنت، سیلوی به عادت خویش فریاد برداشت:

- جنگ؟ تا شش ماه دیگر تمام خواهد شد. بوش‌ها دیگر نفس آخر را می‌کشند.

آنت در پاسخ گفت:

- سر هر شش ماه، تو همین را می‌گویی.

سیلوی با خاطری مطمئن گفت:

- این بار دیگر حتمی است.

آنت گفت:

- اعتمادی که تو نشان می‌دهی برایم کافی نیست.

- برای من هم نیست، چون پای مارک در میان است. تا زمانی که حرف تنها

بر سر دیگران بود، اشتباه می‌توانستیم بکنیم؛ اهمیتی نداشت! ولی در مورد

پسرمان، اشتباه و جنایت یکی است. حق با تو است. اگر جنگ باز ادامه پیدا کند!... با این احمق‌ها مگر می‌توان دانست؟ وقتی که همه چیز انگار تمام شده است، از نو شروع می‌کنند. حالا هم این یانکی‌ها که به رقص درآمده‌اند! پس از آن، نوبت چین است و قوم پاپو! خوب، بگذار تا دلشان خواست برقصند! چیزی که هست، مارکمان وارد رقصشان نخواهد شد!

- به چه ترتیب؟

- هیچ نمی‌دانم. ولی روی او دست نخواهند گذاشت. جنگ اگر شوهرهامان، دوست‌هامان، دلبرهامان را بخورد، رضایت می‌دهیم: عمرشان را کرده‌اند! ولی بچه‌مان، - مال ماست، برای ماست، من دارمش، می‌گیرمش، نگاهش می‌دارم...

- همه مادرها پسرهایشان را می‌دهند.

- ولی من پسر را نمی‌دهم.

- پسرت؟

- پسرمان. هر دومان سهم داریم!

- بگو ببینم، از چه راهی؟

- هزار راه هست.

- یکی را من می‌خواهم.

- ما کم دوست نداریم... همین فیلیپ و یلار تو. حالا جراح نظامی است، و بازرس کل ارتش!... برایش زحمتی نخواهد داشت که او را در جای امنی جا بدهد.

- خیال می‌کنی، من می‌روم همچو خواهشی از او بکنم؟

- خوب، برای چه نه؟ برایت گران تمام می‌شود؟ چه مغرور! من اگر باشم،

خیلی کارهای دیگر هم می‌کنم!... اگر لازم باشد، به گمانت برای نجات پسر یک ذره تردید می‌کنم که زیر مردهای رهگذر بیفتم؟

آنت گفت:

- هیچ غروری، خواه به جا و خواه بی‌جا، نیست که من حاضر نباشم برای



پسرم زیر پا بگذارم!... ولی برای پسرم، برای صلاح کاش.

- مگر این کار به صلاحش نیست؟

- صلاحش آن نیست که من خودم را بی آبرو بکنم. چرا که من خود او هستم.

این را او به من نخواهد بخشید. من هم اقدامی را که سرافکنده اش بکند به خودم نخواهم بخشید.

- نجات دادنش مگر موجب سرافکنندگی اوست؟

- من، اگر این جور نجاتم می‌دادند، سرافکننده می‌شدم.

سیلوی برآشت:

- هه، چه مادری!... من اگر نجاتش بدهم، برایم چه اهمیت دارد که او

سرافکننده بشود و مرا نبخشد! به هر حال، اگر تو کاری نمی‌کنی، من خودم می‌کنم...

آنت فریاد زد:

- من به تو اجازه نمی‌دهم!

- اجازه من با تو نیست.

آنت گفت:

- آخ! گمان می‌کنی کافی باشد که او را از خطر دور نگه داریم؟

- مگر از چه می‌ترسی؟

آنت از آن می‌ترسید که مارک خود در جست و جوی خطر باشد.

مارک با کتاب‌ها و اندیشه‌های خود تنها به سر می‌برد. به رغم یگانگی گرمی که اکنون دل‌های مادر و پسر را به هم پیوند می‌داد، مارک روزها و روزها، بی آن که سخنی بگوید، در اتاق خود می‌ماند؛ و آنت عزلت او را محترم می‌شمرد. منتظر می‌ماند که او به سراغش بیاید. بر دگرگونی بزرگی که در او جریان داشت آگاه بود. دگرگونی در جهت پختگی و پاکی، بحران چهار ساله اش به نقطه گره‌گشایی می‌رسید.

مارک بررسی دقیقی از خویشتن را با سخت کوشی به پایان برده بود. خود را - و همچنین دیگران را - بی‌رحمانه به قضاوت کشیده بود. برای برکنار داشتن خویش از گرایش‌های سوزان سرشت خود که سرکشی می‌کرد، انضباط سختی

را بر آن تحمیل کرده بود: نظمی دقیق در زندگی و در اندیشه. آخرین نبردهایش در دشواری از همه کم تر نبود. کوفته و برشته از آن بیرون می آمد، همچنان که از کوره شرمساری سودایی و وجدان گدازان؛ ولی، از خاکستر آن، هسته سفت و فشرده اش، آنچه فساد نمی پذیرد، به در آمده بود.

مارک همه اندیشه هایی را که به مغز نوجوان، مغز پیش از وقت پخته اش، هجوم می آورد به محک آزمون خویش زده بود: اندیشه های کتاب ها، اندیشه های فیلسوفان، اندیشه های رهبران نسل خود. از آن جمله، بسیار کم مقاومت کرده بودند، و بسیار بد. به اندازه چهار سر انگشت از آن به جا نمانده بود. همه يك مشت واژه بود، گوشت زنده هیچ نبود. هیچ يك از این واژه ها گوشت و خون نمی شد. مگر یکی، ساخته از آهن گداخته فولاد گشته، فرآورده عصر ماشین، که از بشریت ماشین دیگری می ساخت، محروم از آزادی، که در آن يك طبقه همچون تخمق طبقه دیگر را کورکورانه خرد می کند. بی هیچ گونه عمل آزاد. بی هیچ عمل که از روح بترآود. هیچ روح آزاد که به عمل کشیده شود. هیچ اراده که، همچون برق، از ابر اندیشه و از توده فراهم آمده ماده در حرکت بیرون جهد. ولی آتش زیر ابر می دود، و همچنین زیر پوسته سرد گشته، در هوا، در زمین و در آب...

يك شب مارک اثری از هندل<sup>۱</sup> برگرفت. (کتاب های مقدس را او از خلال هندل می خواند.) در اسرائیل<sup>۲</sup> این کلمه را خواند.

*Er sprach das Wort...*<sup>۳</sup>

و آن را دریافت.

قطره قطره، خانه خون خود را از دست می داد. چهار سال بود که تب سوداندوزی نوما را ووسا<sup>۴</sup>، زغال فروش و می فروش طبقه همکف را، فرا گرفته بود. مردک همه در پی پول بود. تنش را سه ورقه چربی پوشانده بود؛ سرخ، عرق ریزان و عریده کنان، کفش های پاشنه خوابیده بر زمین کشان، به طلا و تندرستی انباشته بود. اکنون ثروتی فراهم آورده بود، و دیگر

۱: Haendel، آهنگ ساز آلمانی (۱۷۵۹-۱۶۸۵) که بیش تر عمر خود را در انگلستان به سر برد.

۲: اسرائیل در مصر، نام یکی از آثار هندل.

۳: او آن کلام را گفت.



انتظاری جز این نداشت که پسرش بازگردد و او، مانند فیلوپمن<sup>۱</sup> به زمین هایی که خریده بود برود و باقی عمر را در آن جا بگذارند. ولی پسر برنگشت. پیکر کلویس<sup>۱</sup> يك روز به سیم های خاردار چسبیده ماند. صبح روزی که این خبر رسید، از پایین نعره گاوی که قصابی ناشی سر می برد به گوش رسید... همه این زحمت ها و این پول به دست آمده بی فایده شده بود!... سگته مانند صاعقه بر آن مرد پروار فرود آمده بود... پس از آن او، زبان سنگین گشته و يك چشم از ریخت افتاده، توانست سرپا بایستد. ولی دیگر صدای او شنیده نشد. چلیکی بود که واژگون شده بود.

سیس، خبر مرگ لیدیای مهربان رسید، که در بیمارستان آرتوا زیر آتش متقاطع توپخانه دو طرف از زخمی ها پرستاری می کرد و بیماری واگیر گریپ او را از پا در آورد. مدت بس درازی بود که او در انتظار چنین ساعتی به سر می برد! رفته بود تا به نامزد خود بپیوندد... افسوس! کاش او، آن چنان که می خواست بدان باور کند، باور می داشت! ولی کار، آن گونه که این مردم بی چاره می پندارند، تنها به خواستن نیست! خواستن درهای سرسرای روح را می گشاید، اما در برابر آخرین در متوقف می گردد؛ و این تنها دری است که برای جان هایی که به حساب می آیند اهمیت دارد!... خدایا! کاش همین قدر می توانستیم از وجود دوزخی که در آن برای همیشه بتوان با محبوب خود سوخت مطمئن باشیم!... مطمئن یا نه، لیدیا اکنون رها شده بود... آیا به راستی رها شده بود، او، گل لطیف آن پیکر که امروز به زمین بازگشته بود و با جسم خود جسم گل های نازه ای را می سرشت که دوباره آرواره مرگشان می بایست بچرد؟

و پس از آن پسر خانم کایو، هکتور، بازگشت، زخمی پر افتخار جنگ که بینی و آرواره پایینش را از دست داده بود. (دولت، سخاوتمندانه، آرواره دیگری به او بخشیده بود، اختراعی ثبت شده، با ضمانت کار دو ساله، شاید هم سه ساله، به شرط آن که از آن مراقبت کنند.) دست هایش می لرزید، و پاهایش مانند کودکی که تازه به راه افتاده است بی رمق بود. ولی سینه ای به مدال آراسته

۱: Philopoemen، سردار یونانی که کوشید تا وحدت یونان را در برابر پیشروی های روم حفظ کند (۱۸۳ - ۲۵۳ پیش از میلاد).

داشت. مادرش با نگاه مهربان دلسوز خود، که با این همه شاد و سرفراز بود، گویی قنداقش می کرد. هنگامی که باز لنگ لنگان به گردش معتاد خود می رفتند، پسر به بازوی پیرزن تکیه می داد. معاششان به زحمت می گذشت. ولی با شکیبایی، همیشه می توان دو سر درآمد و هزینه را به هم آورد. و مادر و پسر بر آن بودند که بخت با ایشان خوب یاری کرده است.

اما ژوزفن کلایه، که بازرسی روحیه پشت جبهه شده بود، تندرستی گران بهای خود و حتی عقل خود را در این خدمت شریف و پر اهمیت به زیان می رساند. عیب مرتدان همانا مبالغه آن هاست. بس که به مأموریت تازه خود باد می کرد و به تعقیب هم مسلکان دیروزی خود و ایمان و عقاید صلح خواهیشان - که زمانی از آن خود وی بود - می پرداخت، سرانجام فریاد بر می داشت که آزارش می دهند! و این تصور هنگامی بدو دست می داد که آنان که او تعقیب می کرد از سر تحقیر نمی خواستند به او پاسخ دهند و پشت به او می کردند. آن وقت زوزه می کشید که، در وجود او، میهن است که اهانت می بیند. این برای دیگران خطر داشت. برای خود او نیز خطرناک بود. کلایه به تاخت رو به دیوانه خانه می رفت. ولی بروشون، نگهبان خانه و در همان حال پاسبان شهربانی، از رونقی برخوردار بود.

مارک، هنگامی که از برابر جایگاه سرایدار می گذشت، به مادرش می گفت:  
 - انگار در پرلاشز<sup>۱</sup> هستیم، آن هم نگهبان گورستان، می بینی؟... برویم، مامان، برویم بالا به کبوتر خان خودمان!  
 آنت، لبخند زنان می گفت:  
 - برویم بالا، کبوتر من!

آن دو با سخنان سر بسته اندوه خود را - که در یکی رنگ دلسوزی داشت و در دیگری با بیزاری آمیخته بود - از این غار پولیفم<sup>۲</sup> - خانه، شهر، دنیا، - که هر يك از کسانی که در آن بودند با شکیبایی به انتظار نوبت خورده شدن خود بودند، با هم مبادله می کردند.

۱: Pere - Lachaise، گورستانی در پاریس.

۲: Polypheme، غول يك چشم، فرزند نپتون، که اولیس و همراهانش را در غار خود نگه داشت و اولیس همان يك چشم او را کور کرد...

مارك گفت:

- و حالا نویت من است.

آنت بازوی او را به چنگ گرفت:

- نه! این را نگو!

و سپس پشیمان شد که چرا نگذاشت حرفش را بزند. می بایست سرانجام پی

برد که چه نقشه ای دارد...

روبه روی مادر در اتاق، و در پای او روی چهار پایه کوتاهی نشسته، زانوهای

رو به بالا و دست ها گرد آن گره بسته، مارك به خاموشی آنت را می نگرست:

مدتی دراز چشمان مصمم خود را به او دوخته بود. و مادر نیز او را با نگاه خود

دربر می گرفت... خدایا! چه قدر مادر از آن او بود!... ولی او دیگر از این سوء

استفاده نخواهد کرد. مادرش ثروت او بود.

مارك به او لبخند زد و گفت:

- عجیب است! پیش از جنگ نه تو هواخواه صلح بودی، نه من.

آنت گفت:

- این کلمه را دور بینداز!

- درست است. به ننگش کشیده اند. همه کسانی که در گذشته آن را بر زبان

داشتند، منکرش شده اند.

- کاش حتی صداقت آن در ایشان بود که منکرش بشوند! ولی در همان حال

که به آن خیانت می کنند، باز خودشان را به این لباس درمی آورند.

مارك گفت:

- بگذار باشد!.. ولی ما که منکر جنگ هستیم، با آن مخالف نبودیم. یادم

می آید، جنگ در ابتدا خوش حالم می کرد. و تو آن را می پذیرفتی. چه چیزی ما

را عوض کرد؟

آنت گفت:

- پستی اش.

مارك گفت:

- دروغش.

آنت گفت:



- وقتی که من این تحقیر را که بر مردم ناتوان و بی سلاح روا می دارند دیدم، این تحقیر اسیران، تحقیر رنج و درد انسانی و عواطف مقدس، این غرایز پست که از آن بهره برداری می کنند، این فشار که بر وجدان ها می آورند، این بزدلی در برابر عقاید عامه، این گوسفندهایی که بزکشان می کنند و به صورت قهرمانان درمی آورند و از گوسفندیشان قهرمان هم می شوند، این مردم ساده که به زور به کشتار وا می دارند، این توده ناتوان از خود بی خبر که می گذارد مشتی گمراه راهش بیرند، - دلم از شرمساری و درد به هم خورد!

مارك گفت:

- وقتی که من این جنگ رذیلانه را می بینم که پوزه اش را پنهان می کند و این سپاه صورتك ها، این مترسك حقوق درنده خو که از پس پشت جیب دنیا را می زند، این بردگی بی رحمانه که با غرغره کردن واژه باد خورده آزادی گمان می کند که فریبمان می دهد و این قهرمانی پر از دورویی را می بینم، - به ریششان می خندم!

آنت گفت:

- تحریکشان نکن! اکثریت هستند.

۳ - درست برای همین! پست ترین جباران يك میلیون مردم بزدل است، وقتی که با هم باشند.

- نمی دانند چه می کنند.

- تا زمانی که بدانند چه کنند، باید به زنجیرشان بست!

- پر سخت می گیری، پسر جان. باید رحم داشت. آن ها بسته زنجیرند! همیشه بوده اند. فریب بزرگ دموکراسی در همین است. به آن ها می گویند و آن ها هم باور می کنند که توده مختار و مستقل هستند؛ و مانند چهارپایان زر خرید آن ها را به کار می گیرند.

۴ - من، برای حماقت مختار و مستقل، نمی توانم رحم داشته باشم.

- احمق ترینشان با من برادر است.

- برادر، این هیچ چیز را نمی رساند؛ من برادر آن سگی هستم که در کوچه

میان زباله ها می کاود. ولی میان من و او چه چیز مشترك هست؟

- زندگی.

۵ - بله، آنچه می میرد. این کافی نیست.